کسی پشت درخت‌ها سوت می‌زند

سرشناسه: حجتی طباطبائی، افسانه، ۱۳۴۰-
عنوان و نام پدیدآورنده: کسی پشت درخت‌ها سوت می‌زند / افسانه حجتی طباطبائی.
مشخات نشر: تهران: آموزه، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ص، ۱۴/۵ در ۲۱/۵ س‌م.
شابک: 978-964-5528-69-8
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: مجموعه داستان‌های کوتاه فارسی—قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian – 20th Century
رده بندی کنگره: PIR ۸۳۴۱
رده بندی دیوی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۱۱۳۲۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

کسی پشت درخت‌ها سوت می‌زند

افسانه حجتی طباطبائی

آوازه

کسی پشت درخت‌ها سوت می‌زند

نوشته افسانه حجتی طباطبائی

آماده‌سازی برای تولید کارگاه کتاب آموزه با همکاری الهه واحدی

طرح جلد الهه واحدی

چاپ و صحافی چاپ دیجیتال و صحافی هوران

شمارگان چاپ اول، مجموعهٔ دوم ۲۲۰ جلد

بها ۴۶۰۰۰ تومان

زمستان ۱۴۰۰

کلیه حقوق چاپ و نشر متعلق به انتشارات آموزه است.

هرگونه اقتباس از این اثر مشروط به دریافت اجازهٔ کتبی ناشر است.

www.amuzeh.com

تهران، بلوار فردوس شرقی، سلیمی جهرمی جنوبی،سنبل شرقی، پلاک ۸، واحد۱

۰۹۱۲۶۳۵۴۳۳۵ - ۴۴۰۳۰۲۱۸ (۰۲۱)

۰۹۳۸۰۲۴۸۰۳۳

info@amuzeh.com

t.me/amuzehketab

@amuzehketab

داستان‌ها

خیال بازی با ویدا ■ ۷
پتوی قرمز ■ ۲۱
مامان راست می‌گفت ■ ۳۳
آمایی ■ ۴۱
بروم طناب ننویت را بکشم ■ ۵۵
به همین سادگی ■ ۷۷
هیچ‌کس نمی‌شناختش ■ ۸۹
مِهِ غلیظ ■ ۹۷
ایستگاه ■ ۱۱۵
دیرتر می‌رسم ■ ۱۲۵

خیال بازی با ویدا

دوستی من و ویدا، که چند ماه بیشتر هم طول نکشید، یادم نیست چطور شروع شده بود اما جلوی چشم‌هایم بی‌هوا تمام شد. شروعش حتماً با میل و ارادهٔ یکی از ما یا هردوتایمان بوده است ... . شاید موقع یارکشی برای بازی وسطی، ویدا که بازی‌اش از همهٔ بچه‌های کوچهٔ داور بهتر بود، دلش به رحم آمده و مرا که همیشه زودتر از همه می‌سوختم و از بازی می‌رفتم بیرون، به‌جای نخودی انتخاب کرده ... شاید هم از قصه‌های ترسناکی که من سرهم می‌کردم و هوا که تاریک می‌شد، برای بچه‌های کوچه می‌گفتم، خوشش می‌آمده و این‌طوری با هم دوست شده‌ایم اما در تمام‌شدن دوستی‌مان هیچ‌کدام از ما نقشی نداشته‌ایم. همه‌اش تقصیر عمو رحمان، بابای ویدا بوده است ... شاید هم تقصیر شکری، شوهرِ خاله محبوبه‌اش ...

ویدا و خانواده‌اش تازه اسباب‌کشی کرده و آمده‌اند به کوچهٔ ما. خانهٔ ما آخرهای کوچهٔ داور است و خانهٔ آنها وسط کوچه تهِ «بن‌بست عقیق»، بهترین جا برای چشم‌گذاشتن و قایم‌باشک ... اولین‌بار ویدا مرا به اصرار می‌بَرَد خانه‌شان تا کیفی را که برای مدرسه خریده است نشانم بدهد اما من از خوشه‌های بزرگ انگور زرد و بی‌دانه‌ای که از داربست حیاط خانه‌شان آویزان شده‌اند، بیشتر خوشم می‌آید. برای همین، بعد از آن هم من و ویدا بارها

یواشکی دور از چشم عمو رحمان و خاله فروغ، پدر و مادر ویدا، نردبان چوبی دوازده پله‌ای را که مثل الاکلنگ لق می‌زند و از قرار جزء ارث‌ومیراث پدر عمو رحمان است، تکیه می‌دهیم به پایهٔ داربست و جایش را محکم می‌کنیم تا ویدا از آن برود بالا.

- چرا تو نمی‌روی؟

- آخر من از بلندی می‌ترسم.

البته اولش تا ویدا برسد، سینه‌ام را می‌دهم جلو و نردبان را با هر جان کندنی که هست، یک‌دستی برمی‌دارم و سرش را تکیه می‌دهم به داربست. همیشه، پلهٔ اول را هم با ساق‌های لرزان می‌روم بالا اما سر پلهٔ دوم می‌فهمم چه غلطی کرده‌ام و خون خونم را می‌خورد و هی پایم را می‌برم جلو و عقب، تا ویدا با آن هیکل استخوانی و گردن لاغری که زیر سر پرمو و روی استخوان‌های ظریف سینه‌اش لق‌لق می‌زند، به دادم برسد و از نردبان مثل آب خوردن بکشد بالا و دستش را برسانَد به یک خوشهٔ درشت و سنگین و آن را بکشد پایین و از درخت مو جدایش کند. بعد، شاد و سبک می‌پرد پایین و خوشهٔ انگور را می‌گذارد توی یک بشقاب ملامین سفید که وسطش یک گل محمدی باز شده است و غنچه‌ها و برگ‌هایش خودشان را کشیده‌اند تا لبهٔ بشقاب. آن‌وقت انگور را یواشکی، دور از چشم آقا نصرالله و چشمه خانم، که صاحب‌خانه‌شان هستند، زیر شیری که لولهٔ بی‌قواره‌اش مثل درخت چنار از کنار پاشویه حوض آبیِ کوچکشان زده بیرون، می‌شوید. من هم می‌ایستم و درحالی‌که زل زده‌ام به درِ اتاق چشمه خانم، کشیک می‌کشم که کسی یکهو سر نرسد. آن‌وقت ترسیده و خمیده به‌سرعت می‌رویم توی دالان خانه‌شان، تا در سایه و سکوتِ آنجا روی آجرهای خنک بنشینیم و تا دلمان می‌خواهد، خیال‌بازی کنیم؛ بازی‌ای که خودمان دونفری اختراعش کرده‌ایم. یک بازی یک‌نفره و دونفره شاید هم چندنفره، اما چند نفره‌اش را امتحان نکرده‌ایم هنوز. بعضی وقت‌ها با هم قرار می‌گذاریم شب موقع خواب خیال‌بازی کنیم؛ من توی خانهٔ خودمان و ویدا توی خانهٔ خودشان. جاهایمان را می‌اندازیم کنار دیوار و می‌رویم زیر

لحاف که خنک و سنگین است و موهایمان را می‌کشد. آن‌وقت چشم‌هایمان را می‌بندیم و می‌رویم توی خیال هم؛ خیال‌بازیِ اتوبوسِ اهواز، عروسک مو طلایی که لباس‌های تور توری دارد، میدان شهیاد که کریمِ ننه‌فاطمه پایش عکس گرفته، خیال‌بازیِ پارک ملایر، خیال‌بازیِ کفش ملّی سفید با نوارهای قرمز و سبز و زرد، خیال‌بازیِ شیرینی خامه‌ای، خیال‌بازیِ عروسی سیما خواهر ویدا، خیال‌بازیِ شال بافتنی نارنجی و خیلی خیال‌بازی‌های دیگر.

یک‌روز توی دالان، خیال‌بازیِ روز اول مدرسه را می‌کنیم. چشم‌هایمان را می‌بندیم. روپوش‌ها را می‌پوشیم و دست هم را می‌گیریم و با هم می‌رویم مدرسه. تند راه می‌رویم. از جلوی نجاری فیضی تندی رد می‌شویم. از خروسش که تاج سرخ و پرهای نارنجی تند و گردن بلند دارد، می‌ترسیم. ویدا تندتر راه می‌رود و من به دنبالش. می‌گویم یواش‌تر ...

ویدا دست می‌برد توی بشقاب و چند دانه انگور درشت می‌چپاند توی دهنم. می‌خندیم و شیرینی بهشتیِ آن دانه‌های زرد روشن را از زیر دندان‌هایمان قورت می‌دهیم توی دل‌های کوچکمان، که تا آن زمان و درست تا همان زمان، غصه‌های کودکانهٔ بسیاری به آنها سرازیر شده است.

نزدیک هفت سالمان است و قرار است یک ماه دیگر برویم مدرسه. من پانزده روز از ویدا کوچک‌ترم اما هم قدّم کمی از او بلندتر است و هم درشت‌ترم. موهایم هم صاف و قهوه‌ای و بلند است و همیشه حسرت موهای فرفری سیاه و کوتاه او را می‌خورم. توی خیال‌بازی هم، من همیشه موی سیاه و فرفری کوتاه دارم و او موی طلایی بلند و عینک دودی.

دو سه هفته مانده به اول مهر، همراه مامان و خاله فروغ می‌رویم راسته بازار و پارچهٔ روپوش می‌خریم. اسممان را نوشته‌اند توی مدرسهٔ پروین اعتصامی که روپوش بچه‌هایش قرمز است با دو جیب که سرجیب‌های سفید قشنگی آنها را می‌پوشاند و یقهٔ آهار سفیدی روی جایقهٔ گرد روپوش می‌افتد و خودش را خوب نشان می‌دهد. جلوی یقه هم یک گره پاپیونی خوشگل می‌خورد که من عاشقش هستم؛ آن‌قدر که همیشه با التماس، روپوش نسترن، دختر آبجی

فرخُند، را می‌پوشم و توی آینه زل می‌زنم به خودم. توی خیال‌بازیِ نسترن هم همیشه ویدا نسترن است و من آبجی فرخُند.

مادرم خیاط محل است و روپوش خواهرهایم را هرسال در آخرین شب تابستان، شبی که فردایش می‌خواسته‌اند بروند مدرسه، دوخته و آماده کرده است. گاهی حتی دکمه‌هایشان را روز اول مهر، درست موقعی که می‌خواسته‌اند از خانه بروند بیرون، همان جا جلوی در دوخته است اما من دلم می‌خواهد روپوشم با روپوش ویدا حاضر شود. به مامان هم گفته‌ام.

از روزی که مامان اندازه‌های من و ویدا را گرفته، هر روز می‌پرسم روپوشم کی حاضر می‌شود و او هر بار می‌گوید: «به‌موقع می‌رسونمش دختر ... می‌دوزمش ... حالا برو توی حیاط و به لاله‌عباسی‌ها آب بده ... تشنه‌اند حیوونی‌ها ...».

روزی که مامان روپوش ویدا را می‌دوزد و می‌گذارد لای روزنامه و چهار طرفش را چسب می‌زند و می‌دهد دستم تا ببرم برایش، هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. اول یک دلِ سیر گریه می‌کنم و غر می‌زنم که چرا روپوش مرا آماده نکرده است. بعد، آن را برمی‌دارم و راه می‌افتم. از در که می‌روم بیرون، روزنامه را از چند جا پاره می‌کنم. بعد، قسمتی از روپوش را که از روزنامه زده بیرون، می‌گیرم توی مشتم و سفت فشار می‌دهم تا چروک شود. یک‌بار هم بسته مثلاً از دستم می‌افتد توی کوچه. دور و برم را نگاه می‌کنم و با اکراه خم می‌شوم و آن را از روی زمین بر می‌دارم. آن‌قدر حرصم گرفته است که می‌روم توی خیال‌بازیِ گلودردِ ویدا در روز اول مدرسه ... خیلی خوب است ... غایب می‌شود، اما دلم برایش می‌سوزد؛ چون سوزن‌های دکتر منشی‌زاده خیلی درد دارد. از خیال‌بازیِ جوهر روی روپوش ویدا بیشتر خوشم می‌آید؛ سیلیِ خاله فروغ می‌خورد به صورتش. برق از چشمش می‌پرد. جای انگشت‌های خاله می‌ماند روی لپ‌هایش. بازی به اینجا که می‌رسد، غمم می‌گیرد و توی خیال، سرم را فشار می‌دهم به سینهٔ مامان.

درِ خانه‌شان را می‌زنم و چشم می‌گردانم به‌طرف سرِ دالان که آفتاب

همیشه تا آستانه‌اش بالا می‌آید اما به داخلش راه ندارد. سایه‌سار است و همیشهٔ خدا سرد و تاریک ... ویدا می‌دود از توی حیاط و پشت در لحظه‌ای مکث می‌کند.

- کیه؟

- باز کن ... روپوشت رو آورده‌م!

این را می‌گویم و از حرصم، رو به دیوار کاهگلی شکلک درمی‌آورم. در را باز می‌کند و یک تکه کتلت داغ را که توی دستش است، می‌چپاند توی دهنم. صدای گُرگُر پریموس می‌آید و بوی خوش کتلت از توی حیاط راه می‌گیرد و می‌پیچد توی دالان. ترکیب سیب‌زمینی پخته و گوشت چرخ‌کرده زیر دندان‌هایم باز می‌شود و یک تکهٔ کوچک خشک‌شده‌اش سُر می‌خورد توی گلویم و ته حلقم را خراش می‌دهد. آب دهانم را قورت می‌دهم. زورکی می‌خندم و بستهٔ روپوش را می‌دهم دست ویدا. می‌خندد.

- دستت درد نکنه ...

با نگاهی پرسشگر اشاره می‌کند به سوراخ‌های روزنامه. لبخند می‌زنم. چیزی توی گلویم می‌آید بالا. داغ می‌شوم از شرم. سرم را می‌اندازم پایین ... ناخن شست پایم که از دمپایی زده بیرون، زیادی بلند است. صدای لرزان خودم را می‌شنوم.

- توی کوچه از دستم افتاد زمین ...

پشیمانی بدجور شلاقم می‌زند ... بمیرد این ویدا ... سرم را می‌آورم بالا. ویدا دارد روپوش را از لای روزنامه می‌آورد بیرون که صدای عمو رحمان می‌آید: «کیه ویدا؟» گردنش را می‌چرخاند به سمت حیاط: «سوری ... روپوشم رو آورده.»

- بگیرش و بیا تو ...

- باشه ... اومدم ...

روپوش را می‌چپاند لای روزنامه و می‌گذارد زیر بغلش. تندتند می‌گوید: «فردا صبح زود می‌ریم وِنایی. با خاله محبوب اینا. همه می‌ریزیم پشت کامیون بابام ... اونجا شُکری، شوهرِخاله محبوب، برامون تاب می‌بنده ...

بادبادک‌بازی ... آب‌تنی توی رودخونه ... خیلی کیف داره! می‌آیی با ما؟ می‌خوای اجازه‌ت رو از مامانت بگیرم؟» دلم می‌خواهد اما مامان نمی‌گذارد. یک‌دفعه فکری به سرم می‌زند. اصلاً فردا می‌خواهیم برویم خانهٔ آبجی فرخُند ... یادم نبود. می‌گویم: «فردا ناهار دعوتیم خونهٔ آبجی فرخُند ...» نگاه می‌کنیم توی چشم‌های هم و خیال‌بازیِ خانهٔ آبجی فرخند ما را می‌برد توی خانهٔ اعیانی او. خودمان را پشت میز چوب گردوی بزرگ که شمعدان‌های نقره در دو سرش روشن است، می‌بینیم. نشسته‌ایم روی صندلی‌های پایه بلند و پنجهٔ پاهایمان میان زمین و آسمان است. روی میز پر است از کلوچه قندی و برنجی که توی شیرینی‌خوری‌های ورشوی پایه‌دار چیده شده‌اند. پرتقال‌های نارنجی درشت و سیب‌های زرد، موزهای طلاییِ دونفره ... عمو عماد که موهای سیاهش را همیشه روغن می‌زند و فرق کج باز می‌کند، دست می‌برد توی جیب بغل کتش و دو تا اسکناس ده تومانی نوِنو، قرمز قرمز، می‌سراند توی دست‌هایمان و می‌گوید: «این هم عیدی امسال!» من و ویدا ذوق می‌کنیم و به هم می‌خندیم. از فکر فردا چیزی شیرین مثل گِلّهٔ[1] انگور زیر دندانم نرم می‌شود و می‌ریزد توی حلقم. ویدا می‌خندد و زیر لب می‌گوید: «خوش به حالت ... حالا کو تا سیمای ما شوهر کنه! اصلاً کی میاد اون رو بگیره ...» با هم می‌خندیم. از خندهٔ هم خنده‌مان می‌گیرد؛ مثل همیشه از تهِ دل و بلند. طوری که چشمه‌خانم از اتاق می‌زند بیرون. خنده همین‌طور است؛ صدای کَمَش هم آدم‌ها را شاکی می‌کند.

– کیه، ویدا؟

و منتظر جواب ویدا نمی‌ماند. توی درگاه اتاق سرفه‌اش می‌گیرد ... سخت ... تکیه می‌دهد به دیوار ترک‌خوردهٔ چرک‌مرده که آقا نصرالله سال‌هاست قول داده رنگش کند. می‌گوید: «می‌خوام چه‌کار؟ اصلاً خراب بشه ... زیر و رو ...» وسط سرفه دست می‌برد سطل کوچک قرمز را از پشت

---

[1] دانه

پنجره برمی‌دارد و تف می‌کند تویش. تفش غلیظ و کش‌دار و پر از خلط است. ناله می‌کند: «ذلیل‌مرده هی می‌خنده ... باید هم بخنده ... دردی نداره که ...» وا می‌رود جلوی اتاق. نفسش رفته است. روزی چندبار این‌طور می‌شود: «کاش فروغ بفهمه ... میاد ... آبی ... چیزی ... میده دست آدم ...» دست می‌برد به گره روسری‌اش، به دکمه‌های پیرهنش ... همه باز ... پستان‌های چروکیده افتاده‌اند روی شکم رنگ‌مرده، که روزگاری سفید بوده‌است ... و با تپش قلب چشمه‌خانم می‌لرزند.

ویدا چشم‌هایش را چپ می‌کند و کوتاه جواب می‌دهد: «سوری ...» توی خیال‌بازی‌مان چشمه‌خانم هم هست. خیالِ اینکه شکلات دندان‌هایش را بچسباند به هم یا بعد از آب و آب‌کشی زیاد زیر شیر و وضو گرفتن، همان‌طور که دارد در جواب غارغارِ کلاغ می‌گوید «خیر ... خیر»، کلاغ از آن بالا کارخرابی کند وسط پیشانی‌اش! بدترین خیال‌بازی با او هم این است که بعد از شاش بزرگش، شیر را باز کند توی آفتابه اما ای دریغ از یک قطره آب ... خیال می‌کنیم و می‌میریم از خنده.

دوباره عمو رحمان صدا می‌زند: « ویدا ...» صدایش عصبانی است. کش می‌آید و پرتاب می‌شود. ویدا دستش را می‌گذارد روی قلبش. می‌گوید: «وای ... برو ...» تندی می‌گویم: «خداحافظ» و برایش دست تکان می‌دهم. می‌گوید: «خداحافظ ...» توی دالان به راه می‌افتم. دهانم خشک است. می‌توانم بگویم ویدا آب بیاورد ولی نمی‌گویم. می‌ترسم عمو رحمان دعوایش کند. خدا را شکر من بابا ندارم که مثل عمو رحمان همه‌اش دعوایم کند. بیچاره آقا جانم ... پیر بوده و زمانی که من خیلی کوچک بوده‌ام مرده ... مامان همیشه وقتی حرفش می‌شود، با بغض می‌گوید: «خدابیامرز هم‌سنِ بابایم بود ...» و اشک می‌پیچد توی چشم‌هایش. این‌جور وقت‌ها نمی‌دانم برای آقا جانم گریه می‌کند یا برای خودش.

تا وسط‌های دالان می‌روم. آنجا می‌ایستم و سرم را برمی‌گردانم برای خداحافظی. ویدا همان‌طور لای در ایستاده است. آفتاب از پشت افتاده روی

موهای سیاه پسرانه‌اش که برق می‌زند. بستهٔ روپوشِ زیربغلش یقهٔ بلوز زردش را، که نقش قاچ‌های کوچک هندوانه دارد، کشیده روی شانهٔ راستش. از دور می‌بینم که پا پا می‌کند و می‌دانم که تا من از دالان نروم بیرون، همان‌جا لای در می‌ایستد. بعد هم می‌رود داخل و از عمو رحمان کتک می‌خورَد. به سرِ دالان که می‌رسم، دوباره برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. دست تکان می‌دهد و نگاهم می‌کند با همان چشم‌های درشت و سیاه، که نگرانی از آن دور هم توی آنها پیداست. دست تکان می‌دهم و از دالان می‌زنم بیرون.

تمام راه را می‌دوم و نفس‌نفس‌زنان می‌رسم به خانه. در باز است. از توی حیاط با صدای بلند می‌گویم: «مامان ... فردا میریم خونهٔ آبجی فرخند؟» از آشپزخانه می‌آید بیرون. می‌گوید: «بسم‌الله ...» آبکش قرمز توی دستش را می‌گذارد لب حوض. تکه‌های نخ از همه رنگ چسبیده به دامن قهوه‌ای‌اش. نگاهم می‌کند با تعجب و اخم. همیشه همین‌طور است؛ اولش قبول نمی‌کند اما بعد، دلش به رحم می‌آید. به عزیزجون قول داده که اشکم را درنیاورد. یاد عزیزجون می‌افتم و آن روز ... رفته‌ایم خانه‌اش و دلم می‌خواهد شب بمانم پیش عزیزجون. همه توی حیاطیم. موقع خداحافظی است. من ایستاده‌ام کنار باغچه و ریزریز گریه می‌کنم. زیرچشمی می‌بینم که عزیزجون به مامان اشاره می‌کند که بگذارد بمانم. مامان سرش را می‌برد بالا، یعنی نه. من بلندتر گریه و زاری می‌کنم. عزیزجون لبش را می‌گزد و می‌گوید: «گناه داره ... اشک یتیم عرش خدا رو می‌لرزونه ...» مامان همان‌طور که چادرش را می‌اندازد روی سرش، صورتش را برمی‌گرداند به طرف عزیز. چشمکی می‌زند و می‌گوید: «عزیز، امشب تنهایی ... می‌خوای سوری پیشت بمونه؟» و این‌طور می‌شود که من شب می‌مانم خانهٔ عزیزجون و می‌فهمم بین اشک من و خدا رابطه‌ای وجود دارد که مامان را زود نرم می‌کند.

صدای مامان مرا از عالم خیال می‌کشد بیرون.

– هزار تا کار دارم دختر ... پس‌فردا روز آخره ... دکمه و پس‌دوزی کارهای مردم مونده ...

اما من که دروغکی به ویدا گفته‌ام فردا خانهٔ آبجی فرخُند مهمانیم، حرف حساب سرم نمی‌شود. آن‌قدر گریه‌زاری و التماس می‌کنم و کولی‌بازی راه می‌اندازم که مامان قبول می‌کند؛ با این شرط که دیر برویم و زود برگردیم. قول می‌گیرد که موقعِ آمدن هم بامبولک‌بازی درنیاورم. قول می‌دهم.

فردا مثل همیشه دیر می‌رسیم به خانهٔ آبجی فرخند. آبجی گله می‌کند؛ مامان قربان صدقه‌اش می‌رود. همه همدیگر را می‌بوسیم. بعد، ما بچه‌ها می‌رویم بازی. من و نسترن و محمود و امیر ... اولش وسطی بازی می‌کنیم. بعد، قایم‌باشک و گل یا پوچ، و ظهر که همه می‌خوابند، اسم فامیل و بعدش هم منچ و مار و پله. مثل همیشه محمود و امیر چندین و چند بار جر می‌زنند و نسترن با گریه می‌رود پیش عمو عماد به شکایت و امیر پس‌گردنی می‌خورد و قند توی دل ما آب می‌شود و آبجی فرخند به همه‌مان بستنی کیم می‌دهد. با وجود همهٔ اینها، می‌دانم که به ویدا بیشتر خوش می‌گذرد.

ناهار توی زیرزمین خانهٔ آبجی، که به نظر خودش و عمو عماد از همه جای دنیا خنک‌تر است، ماکارونی می‌خوریم با نوشابهٔ نارنجی. بعد از هر قلپ، شیشه‌ها را کنار هم می‌گذاریم و نوشابهٔ توی آنها را اندازه می‌گیریم و همیشه مال نسترن از همه بیشتر است.

هنوز هوا گرم است که همه از دست ما ذلّه می‌شوند و اجازه می‌دهند برویم توی پارک روبه‌روی خانهٔ آبجی دوچرخه‌سواری. من که دوچرخه‌سواری بلد نیستم، می‌نشینم تَرکِ نسترن و راه می‌افتیم. نسترن با آن پاهای لاغر آفتاب‌سوخته تندتر از همه رکاب می‌زند و زودتر از امیر و محمود می‌رسد به آبخوری سر پارک. توی راه همان‌طور که به حرکت پاهای استخوانی او و گردش چرخ‌های دوچرخه نگاه می‌کنم، قند توی دلم آب می‌شود و این به خاطر چیزهای خوبی است که باید برای ویدا تعریف کنم. وسط دور هشتم، عمو عماد می‌آید توی پارک و صدایمان می‌زند. امیر گوش نمی‌کند و دور نهم را هم ایستاده روی تنهٔ دوچرخهٔ محمود رکاب می‌زند اما من و نسترن فوری برمی‌گردیم خانه. توی حوض، که عمو عماد دورش چادر برزنتی سبزرنگ زده،

آب‌تنی می‌کنیم، تارزان می‌بینیم، و با عروسک نسترن که هم گریه می‌کند و هم می‌خندد، بازی می‌کنیم و آخر سر، هر کداممان همان‌جا که نشسته‌ایم، خوابمان می‌برد.

عصر، من و ویدا داریم از بالای تاب صحرایی که عمو شکری بسته و خودش هم با سرعت هُلمان داده است، می‌افتیم پایین ... و بین زمین و آسمان فریاد می‌کشیم، که مامان تندتند تکانم می‌دهد و بیدارم می‌کند. قلبم از بس تند می‌زند می‌خواهد از سینه‌ام بیاید بیرون. همه جمع می‌شوند دور من و برایم دل می‌سوزانند. آبجی فرخند یک لیوان آب می‌دهد به دستم. گردن‌بندِ اللهِ نسترن ته لیوان تکان تکان می‌خورد. بهتر که می‌شوم، آبجی یواشکیِ عمو عماد و بقیه، یک مشت پسته می‌ریزد توی جیبم. پسته‌ها بوی ماندگی می‌دهند. حتماً توی آجیل‌خوری سر میز اتاق مهمان‌خانهٔ آبجی بوده‌اند؛ اتاقی که فقط روزهای عید درش را باز می‌کنند. مانده بودن پسته‌ها هم به نظر مامان دلیل کدبانوگری آبجی و چشم و دل‌سیر بودن بچه‌هایش است. البته مامان هم کدبانوست اما من و آبجی فریده به اندازهٔ آبجی فرخند و بچه‌هایش چشم و دل‌سیر نیستیم و تا سیزده‌به‌در، همهٔ آجیل‌ها و شیرینی نخودچی‌ها را، هر قدر هم که باشند، می‌خوریم. از آن همه شیرینی که مامان می‌پزد، چندتایی کلوچه قندی و کلوچه برنجی تا آخرهای فروردین می‌ماند.

مامان رو به من و فریده می‌گوید: «هندوانه را بخورید و راه بیفتید. دیر شد ... به کارم نمی‌رسم ...» من و نسترن زیر لب غرغر می‌کنیم و سهم هندوانه‌مان را، که عمو عماد برایمان شتری بریده است، گاز می‌زنیم. بعد هم با اصرار نسترن و امیر و من قرار می‌شود همگی جز محمود، که این‌جور وقت‌ها تنها توی خانه می‌ماند، سوار شورولت سبز عمو عماد بشویم تا ما را برسانند خانه و خودشان هم دوری بزنند.

هوا تازه تاریک شده است که می‌رسیم سرِ کوچهٔ شاپوری. از ماشین عمو عماد پیاده می‌شویم و همه با هم خداحافظی می‌کنیم. کوچهٔ خودمان تنگ است و ماشین تویش رفت و آمد نمی‌کند. مامان جلو می‌رود و ما به دنبالش.

کوچه از همیشه شلوغ‌تر است. مامان می‌گوید: «معلوم نیست چه خبره ...» و تندتر می‌رود. وسط‌های کوچه آدم‌ها گروه گروه ایستاده‌اند. جلوتر می‌رویم. فریده دست مرا می‌کشد و می‌برد نزدیک مادر، که حالا میان همسایه‌ها ایستاده است و دارد به حرف‌های کسی در آن وسط گوش می‌دهد. من روی پنجهٔ پا بلند می‌شوم و خودم را می‌کشم بالا که ببینم کی دارد حرف می‌زند اما دیواری از آدم‌ها جلوی چشم‌هایم را می‌گیرد. فریده جمعیت را فشار می‌دهد و می‌رود جلو و من پشت سرش، تا به مامان می‌رسیم. اول صدای چشمه‌خانم را می‌شنوم و بعد، خودش را می‌بینم که در آن وسط با صدای لرزانی که گاه و بی‌گاه با سرفه قطع می‌شود، دارد برای همسایه‌ها چیزی را توضیح می‌دهد. می‌گوید: «موقع رفتن نه ... موقعی که داشته‌ن برمی‌گشته‌ن ... آقا رحمان داشته عقب‌عقب می‌آمده ... بچه رفته زیر چرخ کامیون. همه فریاد کشیده‌ن اما رحمان نشنیده و تا ماشین رو نگه داره، کار از کار گذشته... بچه ... در جا ...» نمی‌تواند حرفش را تمام کند. اشک‌هایش راه می‌گیرند روی صورتش و سرفه امانش نمی‌دهد. مامان با مشت می‌زند روی سینهٔ خودش و می‌پرسد: «مش‌چشمه، کدام بچه‌ش؟» چشمه‌خانم جواب می‌دهد: «دختر کوچیکه ... ویدا ...» مامان محکم می‌زند توی صورت خودش و اشک می‌ریزد. من نگاه می‌کنم به فریده و نمی‌دانم چه بگویم: «آبجی ... یعنی ویدا چی شده؟» فریده صدایش می‌لرزد. دستم را محکم فشار می‌دهد توی دستش و می‌گوید: «انگار رفته زیرِ ماشینِ باباش ... انگار مرده ویدا ...» می‌پرسم: «ولی ویدا که کوچیکه ... مگه کوچیک‌ها هم می‌میرن؟» جواب نمی‌دهد. مامان صدایمان می‌زند و جلو می‌رود باز. در میان جمعیت می‌رسیم به بن‌بست عقیق. دالان ویدا اینها خیلی شلوغ است. دست فریده را می‌کشم و به زور با خودم می‌برمش جلو. مامان صدایمان می‌زند. برمی‌گردیم و از میان جمعیت راه می‌افتیم به طرف خانهٔ خودمان. سر برمی‌گردانم؛ ویدا ایستاده است سرِ دالان و با چشم‌های سیاهش مرا در میان جمعیت جست‌وجو می‌کند. دور سرش پارچهٔ سفیدی بسته‌اند. موهایش چسبیده‌اند به پیشانی‌اش و باریکه‌ای خون از زیر پارچه

سفیده راه گرفته و تا چانه‌اش آمده. نگاه می‌کند توی چشم‌هایم و لبخند می‌زند؛ یعنی خیال‌بازی کنیم. من هم لبخند می‌زنم؛ لبخندهای بی‌رمق می‌ماسد روی لب‌هایمان.

شب فریده رختخواب‌هایمان را کنار هم پهن می‌کند. مامان وسط می‌خوابد و من و فریده در دو طرفش. می‌گویم: «امشب من طرف دیوار می‌خوابم.» رختخواب خنک است و بوی آدامس قلقلی می‌دهد که من زردش را دوست دارم و ویدا نارنجی‌اش را. آدامس‌ها را از همان اول و پیش از جویدن، روی زبانمان نگه می‌داریم تا رنگی بشود. هم از رنگش خوشمان می‌آید هم از بویش. زردش مزهٔ لیمو و نارنجی‌اش مزهٔ پرتقال می‌دهد. بنفشش را هم که طعم شاه‌توت می‌دهد، دوست داریم. سرم را می‌کنم زیر لحاف و اشک می‌ریزم. فکر ویدا را که می‌کنم، انگار کسی توی قلبم را نیشگون می‌گیرد. مامان می‌آید دراز می‌کشد کنارم و دست می‌کشد به موهایم. می‌گوید: «ویدا رفته بهشت ... بچه‌ها بی‌گناه‌ان، معصوم‌ان و وقتی می‌میرن، یکسره میرن بهشت ... که جای آدم‌های خوبه ...» اشک از گوشهٔ چشم‌هایم می‌ریزد روی بالش. سرم را جابه‌جا می‌کنم. لحاف می‌رود کنار. با بغض می‌گویم: «مامان ... مگه کوچیک‌ها هم می‌میرن؟ مگه کوچیک‌ها مثل عزیز و آقاجون پیرن که بمیرن؟» مامان می‌گوید: «عمر دست خداست ... بعضی‌ها رو که بیشتر دوست داره، زودتر می‌بره پیش خودش ... که نمونن توی این دنیا و سختی بکشن یا گناه کنن ... پاک و پاکیزه می‌بردشون پیش خودش ... حالا به جای گریه، براش دعا کن ...»

بیرون باد می‌آید. شاخه‌های درخت خرمالو توی حیاط تکان می‌خورند و خودشان را می‌کشند به شیشه‌ها و قاب پنجره را می‌لرزانند. توی سکوتِ اتاق صدای پچ‌پچ می‌آید؛ مثل صدای مامان وقتی نماز می‌خواند. سرم را دوباره می‌برم زیر لحاف و برای ویدا دعا می‌کنم که جایش توی بهشت خوب باشد. فکر می‌کنم که ای‌کاش زیاد دردش نیامده باشد. توی رختخواب می‌چرخم و رو به دیوار می‌خوابم. دلم می‌خواهد همین الآن ویدا بیاید خیال‌بازی. چشم‌هایم را می‌بندم. درخت خرمالو دوباره شاخه‌هایش را می‌کشد روی

شیشه و صدای سوت می‌دهد. ویدا سرِانگشت اشاره و شستش را می‌چسباند به هم و می‌برد توی دهانش و سوت بلبلی می‌زند. من سعی می‌کنم مثل او سوت بزنم اما نمی‌شود. از دهانم به جای سوت، صدای گوز درمی‌آید. دوتایی می‌میریم از خنده.

توی رختخواب چرخ می‌زنم. مامان همان‌طور رو به من خوابش برده است. صدای نفس‌های بریده‌بریدهٔ فریده را هم می‌شنوم. سایهٔ شاخه‌های درخت خرمالو روی دیوار تکان می‌خورد. سرم را می‌برم زیر لحاف. ویدا پچ‌پچ‌کنان توی گوشم می‌گوید: «ببین ...» به روبه‌رو نگاه می‌کنم. ویدا با هراس از میان درخت‌ها می‌دود بیرون. رنگش پریده است و چشم‌های سیاه براقش از نگرانی دودو می‌زند. عمو شُکری، شوهر خاله محبوبه‌اش، پشت سر او از میان درخت‌ها دوان دوان می‌آید. نفس‌نفس می‌زند و دانه‌های درشت عرق از روی پیشانی و پشت لب‌هایش می‌ریزد روی علف‌ها. ویدا را از پشت می‌گیرد و می‌اندازد زمین. موهای سیاه سینه‌اش از یقهٔ زیرپیراهن رکابی سفید زده بیرون. شلوارش را می‌کشد پایین. با دست‌های بزرگش ویدا را می‌خواباند روی زمین و خودش را می‌چسباند به او. نفس‌نفس می‌زند هنوز. خوشهٔ انگور توی دست‌های ویدا له می‌شود ... من فریاد می‌زنم اما صدایم در نمی‌آید. می‌خواهم بدوم لب رودخانه ... همان‌جا که خاله فروغ دارد آتش زیر دیگ را فوت می‌کند ... عمو رحمان دارد با آب رودخانه ماشینش را می‌شوید و خاله محبوب به بچه‌ای که تازه به دنیا آورده است شیر می‌دهد ... سیما خواهر ویدا و پسرهای خاله محبوب دارند بادبادک‌بازی می‌کنند ... می‌گویم: «خاله فروغ ... ویدا ...» سرش را می‌آورد بالا. دود می‌رود توی چشم‌هایش که سرخ و اشک‌آلود است. می‌گوید: «با عموشکری رفته توی درختا تا براش تاب ببنده ...» پاهایم انگار چسبیده‌اند به زمین ... سنگ شده‌اند. ویدا خودش را از زیر بدن سنگین و لَختِ عمو شکری می‌کشد بیرون و می‌افتد توی بغل من. پاهای استخوانی لختش می‌لرزند. یقهٔ بلوز زردش که نقش قاچ‌های سرخ هندوانه دارد، جِر خورده تا زیرسینه‌اش. می‌گوید: «سوری، می‌ترسم ... منو قایم کن

همین‌جا پیش خودت ... تا عمو شُکری بره ... بابام ... منو می‌کُشه ...» آغوشم را باز می‌کنم برایش. سرش را می‌گذارد روی شانه‌ام. قلبش مثل قلب گنجشک می‌زند. می‌گویم: «نترس ویدا ... من پیشتَم ... نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه ...» توی رختخوابم برایش جا باز می‌کنم. دراز می‌کشد کنارم و سرش را می‌چسباند به سینه‌ام. می‌لرزد و ناله می‌کند. آن‌قدر دست می‌کشم به موهایش که آرام می‌شود و خوابش می‌برد.

در کنار ویدا از خواب بیدار می‌شوم. چهرهٔ مهتابی‌اش زیر لحاف رو به دیوار است. از جایم بلند می‌شوم و با ذوق می‌روم بالای سر فریده. تکانش می‌دهم. از جا می‌پرد:

- چی شده؟ خوابت نمی‌بره؟

هیجان‌زده‌ام. اشاره می‌کنم به ویدا و به زحمت، طوری که او بیدار نشود می‌گویم: «ویدا اومده ... خوابیده اونجا توی جای من ... ترسیده بود از عمو شکری ... از باباش ... خوابوندمش پیش خودم ...»

فریده دستم را می‌گیرد و آرام کنار خودش برایم جا باز می‌کند. می‌گویم: «نه ... من باید پیش ویدا باشم ... می‌ترسه ...» فریده می‌گوید: «بذار آروم همون‌جا بخوابه ... اگه بری بیدار میشه ...» توی بغل فریده چشم‌هایم سنگین می‌شود و به خواب می‌روم. هنوز شاخه‌های درختِ خرمالو دارند خودشان را می‌کشند به شیشه‌ها.

صبح زود با صدای پچ‌پچ مامان و فریده از خواب بیدار می‌شوم. با خوشحالی از توی رختخواب فریده می‌پرم بیرون و می‌روم ویدا را صدا کنم. لحاف را که با نفس‌های کوتاه و بریده‌بریدهٔ او به نرمی بالا و پایین می‌رود، آرام کنار می‌زنم. ویدا آنجا نیست اما رگهٔ باریکی از خونِ روشن روی تشک خشکیده است.